

... آسمان برفی بر زمین گذاشته بود که سال ها بعد مردم بگویند همان سال سیاه. نیمی از مردم به سرپناه ها خزیده بودند، نیمی دیگر ناچار با برف و سرما پنجه در پنجه زندگی را پیش می بردند. برف همه را وا گذاشته بود. سکوتی غریب کوچه و خیابان را گرفته بود، لوله های آب یخ زده بود، ماشین ها کار نمی کردند، در خیابان ها کپه های برف روی هم تلنبار شده بود، کاسب ها پیاده رو را رفته بودند، اما هنوز نیم متری از بارش شب پیش روی زمین خوابیده بود. در کوچه های باریک برف از سر در خانه ها می زد بالا، و مردم از زیر تونل کنده بودند و با امنیت خاطر در کانال های به هم پیوسته رفت و آمد می کردند. بلا نازل شده بود؟ شاید. بسیار زمستان ها آمده و رفته بود، بسیار برف ها باریده بود، اما هیچ کس به یاد نداشت چنین برفی را. و کلاغ ها شهر را فتح کرده بودند، بر هر درختی چند کلاغ.....

\*\*\*\*\*

..... می خواستم بزخم یکی از استخوان هایش را قلم کنم. اما اسمایول آمد تو. در حجره را بست و گفت: « باز که شماها افتادید به جان هم، په! »

من پشت میز نشستم. اسمایول گفت: « آقا اورهان، هرچه باشد از شما بزرگتر است، په! »

محکم کوبیدم روی میز و گفتم: « خر هم از من بزرگتر است و احترامش واجب. »

اسمایول گفت: « ناسلامتی شماها برادرید. »

گفتم: « شاشیدم به این برادری. » و بعد دیدم که آیدین از حجره بیرون رفت. دلم برایش می سوخت اما نمی توانستم بهش بفهمانم که نباید بی اجازه ی من خرید کند. چهل گونی پسته خریده بود که اگر صبر می کرد من می توانستم کیلویی پنج تومان، هفت تومان، حتی ده تومان زیر قیمت بخرم. هوا که به گرما می رفت، اواسط تابستان فصل خرید من بود و اونمی فهمید. شبش هم یک بساط دیگر جلوی مادر داشتیم. مادر می گفت: « خیلی خوب، خیلی خوب، حسابتان را برسید هرچه دارید نصف کنید، دو تا دستگاہ، دو تا ترازو، انگار دو تا مغازه. هرکسی برای خودش. »

من سکوت کردم و تا صبح در فکر این که چه جور می شود کلک کار را کند نخواهیدم. مادر همه راه ها را بسته بود. می گفت نصف نصف، دو ترازو، دو تا دستگاہ. آن وقت کسی هم حال مرا می پرسید؟ مشتری های ما با آن که می دانستند من دوازده سال سابقه دارم اما پیکراست می رفتند سراغ اخوی. خیال می کردند من شاگردم. و بدتر، آن زن های نکبتی بودند که وقتی قیافه اش را می دیدند بند دلشان پاره می شد. باچادر و چاقچور می آمدند ولی تا می دیدندش رب و روب از یادشان می رفت. و می دادند: « حیف از شما که هنوز زن نگرفته اید. » خبر از نشمه اش نداشتند.

گفتم: « تو را چه به دخترهای ارمنی؟ »

گفت: « تو دخالت نکن.»

عصر دلگیری بود. رفتم گورستان سر قبر پدر نشستم و گریه کردم. گفتم: « پدر، مرا از چی ساختی، او را از چی؟» چرا قشنگ ترین دختر دنیا شیدای برادرم شده؟ خمیره مان که یکی است. نیست؟ « و پدر ساکت و ساکن حتی دیگر سرفه هم نمی توانست بکند. کلاغ ها روی شاخه ها بودند و باد تندی خاک ها را به چشم می زد.

گفتم: « پس چطوری صیغه عقد را جاری می کنی ، مسلمان؟»

گفت: « تو دخالت نکن.» و کیف دختر را پرازپسته کرد و درش را بست. گفت: « دیگر باید بروی سورمه.» و من وقتی به آن چشم های ملتمس طلایی نگاه می کردم می مردم. من شب ها خواب نداشتم. توی دلم گفتم: « به خدا قسم نابودت می کنم، برادر.....»

\*\*\*\*\*

.... آتش دیوانه ای در راسته ی بازار شعله می کشید و یک ستون دود سیاه به آسمان می رفت. همه مردم شهر حیرت زده به دود نگاه می کردند و هیچ کس نمی توانست کاری بکند. برق رفته بود و مامورهای پاس شب بازار تیر هوایی خالی می کردند و کمک می خواستند. یک عده هیاهوکنان می دویدند. آن شب برخلاف همیشه جوی خیابان هم بی آب بود. تا چشم کار می کرد در امتداد خیابان آدم فانوس به دست بود که همین جور به طرف بازار می آمد. پدر هراسان بود. می لرزید. دست من و آیدین را محکم گرفته بود و هی دعا می خواند باد گرم آتش را به کاروانسرای آجیل فروش ها نکشاند و امتداد شعله در راسته بازار پیش می رفت. آتش بی پیر شده بود. ما گوشه ی تازه میدان ایستاده بودیم و مثل دیگران فقط نگاه می کردیم. شهرداری آن وقت هیچ وسیله ای برای خاموش کردن آتش نداشت و باد گرم آتش را به آن سوپیش می برد.

آن شب بازار تا صبح سوخت و آتش سوزی تا شب بعد ادامه پیدا کرد. تمام راسته ی بازار که بیشترش قنادی و شیرینی پزی و یکی دو تا کارخانه قند بود سوخت. وقتی دیوارها فرو ریخت و یک عده را به خاک سیاه نشانند، آتش هم خود به خود تمام شد. اما دود سیاهی تا سه روز بر فراز شهر ایستاده بود و آن قدر سنگین بود که باد نمی توانست تکانش بدهد. روز بعد بارانی بارید که شیرین بود و مردم لگن و کاسه گذاشتند که حرام نشود. ما وقتی این موضوع را فهمیدیم که باران دست از بارش کشیده بود. موها و لباس های ما چسبناک بود، دست هامان را به هر چیزی می زدیم می چسبید. پدر دستش را لیسید و گفت: « شربت.»

تا مدت ها از فشاری ها جای آب شربت می آمد. من می گفتم: « آب می خواهم.»

از تشنگی له له می زدم و هرچه از آن آب شیرین می خوردم عطشم فرو نمی نشست. پدر گفت: « شربت بخور. آب از کجا

بیاوریم حالا؟»  
گفتم: «بالاخره از یک جایی تهیه کنید.»  
پدر گفت: «چی می گویی؟ حالا دیگر همه شیرین می شاشند.»

بعدها آب از شیرینی افتاد، آیدا خودش را آتش زد، پدر مُرد، و کلک آیدین هم کنده شد. من مانده بودم و مادر که در ملافه سفید می خوابید و خرخر می کرد. یکنواخت خرخر می کرد. آسم داشت. نصف شب ها خیال می کردم به چیزی سخت سوهان می کشند. آیدین سرش را به دیوار می گذاشت، رگ های شقیقه اش تند می زد و زیرچشم هاش می پرید.

مادر گفت: «بگو، مادر. بگو کی این بلا را سرت آورد؟».....

برگرفته از رمان «سمفونی مردگان» نوشته ی عباس معروفی.